



فقط عشق تو

به قلم : زهرا دباشی



نام کتاب : فقط عشق تو

نویسنده : زهرا دباشی

کاری از رمان سیتی

کانال ما :

[@romancity](https://t.me/romancity)

[ابدی اینستاگرام:](https://t.me/romancity)

Roman.City

به نام خدا

به نام خدا

رمان: فقط عشق تو

به قلم: زهرا دباشی

خلاصه: عشق... شاید خیلیا با مفهوم و درکش مشکل داشته باشند... یا حتی ازش متنفر باشند!.. اما اگه این عشق نرم نرمک بیاد و کل وجودتو فرا بگیره چی؟... جرمی مرتکب شدی؟ عاشقی گناهه؟... تقاص داره؟... اگه همه ی دنیا مخالف باشن و تو حاضر نباشی... لحظه ای از عشقت دور بمونی چی؟... جلوی همه دنیارو میگیری؟... توان و جراتشو داری؟... میتونی؟...

پس اگه عاشقی و مجنون باید از فرهاد هم سختی بیشتری رو متحمل بشی... اگر عاشقی..

این رمان میخواد معجزه ی عشق رو نشون بده... عشق نه سن و سال داره... نه پول و خونه و ماشین.. فقط ۲ تا قلب که به عشق همدیگه بزنند... عشق.. فراغ داره.. دوری داره.. زجر و درد داره... اما ته دنیای عاشقا وصاله...

"الایا! یهالسا قی ادرکاسا وناولها... که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها..."

شنایا: همه چیز دان...

فصل یک

دیگه از دست حرفای یکسره و پشت همدیگه اش سرم داشت منفجر میشد...

جلوی خودمو میگرفتم تا چیزی بهش نگم... لبامو داخل دهنم بردم و با زبونم ترشون کردم...

دستم روی صورتم کشیدمو عصبی خطاب بهش گفتم:

_من دارم بهت میگم تا آخر شهریور این ساختمانون باید تمام شه...بهبانه الکی واسه من نیار...تا الانم عقب افتاده.

_اخه خانم مهندس نمیشه..این دیواره اگه برداریم زودتر انجام میشه...خرابش کنیم؟

از حرفش چشمم گرد شد...این سر چی داشت با من چونه میزد؟..

با چشمای گشاد شده و عصبی که میدونستم زیردستم ازش میترسن گفتم

_نخیر..دیگه چی؟...میخواهی کل ساختمونو خراب کن دیگه...طبق نقشه عمل کن...تا مهر وقت داری..زود باش برو کارتو انجام بده.

بازدممو عمیق بیرون دادم...سرشو انداخت پایین و چشم گفت که درجا گفتم

_کلاه ایمنی سرت کن.

به حرفم گوش کرد و ازم دور شد..چقدر کلاس میداره این افغانی واسه من..خوبه کارگره...مهندسی کاره ای چیزی بود دیگه چه میکرد.

پرونده پروژه رو تو دستم گرفتمو به ساختمونه نیمه کاره نگاه کردم....

داشتن اجر و سیمانو مصالح رو میاوردن برای ادامه دادن ساختش.

از پله های خطر ناک و نیمه کاره به سختی پایین امدم و کلاه ایمنیو از سرم برداشتم و گذاشتمش پیش بقیه کلاه ها..

با آقای جلالی ناظر ساختمان خداحافظی کردم و دور شدم

سوار ماشین شدمو عینک افتابی روی چشمم گذاشتم...بطری اب رو از صندلی پشتی برداشتم و چند قلوپ خوردم.به ساعت مچییم نگاه کردم..دوساعت دیگه کلاس دارم...

بطری که خالی شد گذاشتمش توی داشبورد..باید برم خونه و لباسای خاکیمو عوض کنم...

ماشینو روشن کردم سمت خونه راندم.

ماشینو تو کوچه پارک کردم و قفل فرمونو بهش زدم و با کلید در خونه رو باز کردم...

با خستگی وارد حیاط شدم ودر خونه رو باز کردم..کفشامو در آوردم...

هووف...انقدر که این رجب با من سر ساختمون کل کل میکنه و چونه میزنه...بچه های دانشگاه سر نمره و پاس شدن چونه نمیزنن.

گرسنه شده بودم...یه ساندویچ سفارش دادم و رفتم تو اتاق تا لباسامو عوض کنم...

مقنعه رو از سرم در آوردم و تند تند دکمه های مانتو رسمیمو باز میکردم ...

یه تاپ و شلوار بنفش پوشیدم و کش موهامو باز کردم و دستمو توشون بردم تا از سردردم کم بشه...بازنگ گوشیم از اتاقم بیرون اومدم و گوشیمو از روی میز وسط سالن برداشتم...

با دیدن شماره و اسمش لبخند پهنی زدم ...

گوشیو وصل کردم و گذاشتمش دم گوشم

_جانم؟

با صدای پر انرژی جوابمو داد

_سلام بر عشق زندگی خودم.

_سلام تو خوبی عزیزم؟

با جوابی که داد دلم واسش رفت: صدای شنایامو شنیدم خوب شدم...خونه ای؟ سرساختمون؟ کجایی؟

رفتم تو اشپزخونه و یه لیوان آب برای خودم ریختم و همزمان باهش حرف میزدم:

_خونه ...یکمه دیگه کلاسه.

_بله...من عاشق دانشگاه نیاشم عاشق موقع هاییم که تو تدریس میکنی.

از حرفش زدم زیر خنده و صدای خنده مردونشو شنیدم.

گلمو صاف کردم و گفتم: مثل ترم پیش؟

جفتمون خندیدیم

نیما_ از خدام بود.

با جمله ی کوتاهش قلبمو لرزوند...قبل از اینکه بخوایم به هم علاقه ای پیدا کنیم...عاشق هم بشیم...

از کلاس اخراجش کردم...دانشجوی مغرور و بداخلاقی که با زبون چهل متریش جلوی شنایا شاهد فر قد الم کرد و

باهام بحث میکرد...اون با یکدندگی و اخم...

من با جدی بود ن وغرور ..

بماند که نصف دخترای کلاس باهام لج کردن از این بابت حتی روی ماشینم باکلید خش انداختن...

سعی میکردن اعصابمو خورد کنند...

با صدای نیما به خودم امدم: عزیزم

تند گفتم_جان؟

نیما: من برم ...کاری نداری خانومی؟

لبخند زدم..دلم واسش تنگ شده بود

_کاری که نه...فقط...

با کنجکاوی پرسید: چی عزیزدلم؟

حرفی که خیلی وقت بود میخواستم بهش بگم وروم نمیشد یه حس خجالت بهم دست میداد:

_اون...ادکلنه..که همیشه ...میزنی..

انگار که از تیکه تیکه حرف زدن من خسته شده بود کلافه گفت: خوب؟ چیکارش کنم؟

از حرفش میخواستم بخندمو بگم: "بده بغلی" آب دهنم و خندمو قورت دادم.

نیما_ چی میخوای بگی شنایا؟ ادکلنه رو چی کار کنم؟ بگو.
 با یاد اوری حرفای اون چندتا دختر ...
 عصبانی گفتم:دیگه حق نداری واسه دانشگاه بزنیش.
 یکم سکوت کرد و منم از استرس جوابش لپمو از داخل میجویدم
 ...صدای خنده اشو شنیدم...بیشتر عصبانی شدم و تندتند گفتم
 _ نه اون ادکلنه...نه اون پیرهن سفید مشکیه...
 بخدا اگه ببینم کسی راجع به اینا ازت تعریف کنه همشونو این ترم میندازم...الالخصوص شما رو جناب نیکزاد.
 نفس عمیقی کشیدم و موهامو پشت گوشم زدم و روی صندلی میز نهار خوری نشستم ...
 _هوم؟ نیما؟
 با صدایی که سعی میکرد جلو خندشو بگیره گفت:جانم؟
 چشمامو ریز کردم:نخندیا...جدی میگم ...
 با این حرفم قه قه اش بلند شد...از شنیدن صداش لبخند زدم...
 چقدر دوست دارم این مرد رو...
 _چشم..دیگه انجام نمیدم...
 با غرغر گفتم:چشماشونو از کاسه در میارم بقمم دوباره دربارت حرف میزنن...
 صدامو مثل صدای جیغ جیغوی محرابی کردم:عطرش که ادمو دیوونه میکنه...دیدی این لباساش چه شیکه ...عاشق
 اخمشم..تازه دوستشم میگه..
 اون لباس سفیده که یقه و سر استیناش مشکیه...هووف نیما..نیما دیگه ...
 پرید تو حرفم و با خنده گفت:باشه بابا ..نزن...گفتی..باشه سعی میکنم..
 تند گفتم:سعی میکنی؟!
 زد زیر خنده:باشه
 لبخند پهنی زدم:آفرین حالا شد...
 نیما_ درخواستات تمام نشد احیانا؟ برم ...
 نفسمو دادم بیرون:نه...درخواستی نمونده
 خندیدم...خندید...
 نیما_ حله..میبینمت..خداحافظ خانومی.
 لبخند زدم:خداحافظ خداحافظ

گوشیو قطع کردم و به لبم نزدیک کردم و تصویر زمینه که عکسه خودش بود رو بوسیدم... جلوی نیما.. نه خانم مهندس بودم.. نه استاد شاهد فر... نه خانمی که ازش حساب میبردن.. میشدم شنایای واقعی... با همون انرژی و شیپنت... شیپنتایی که فقط برای نیما بود..
 واسه کسی که چندین ماهه میپرستمش...
 با صدای زنگ متوجه شدم که غذا از راه رسیده....

فصل دو

پا روی پا گذاشته بودم و جرعه جرعه چای میخوردم...
 دفتر اساتید اروم بود.. ۵ دقیقه دیگه کلاس داشتم... چایی خوردنم که تمام شد از جا بلند شدم و لیست اسامی رو برداشتم...
 با دیدن اسم نیما لبخند زدم... وقتی امدم ندیدمش تو راه...
 کیفه چرم با بند کوتاه رو تودستم گرفتم... با خداحافظی از بقیه اساتید و مدیر دانشگاه از اتاق خارج شدم و وارد راهرو شدم تا به کلاس برسم...
 صدای کفشای پاشنه ۵ سانتی تو راهرو میپیچید...
 مانتو شلوار رسمی و سورمه ای با مقنعه مشکی و ارایش محو و به اندازه نشوندهنده ی یه خانم بود..
 خانمی که کار مردونه انجام میداد... سر ساختمون بود...
 سرو کارش با سیمان و مصالح ساختمانی بود...
 و من خودم به این شنایا افتخار میکردم و باغرور راه میرفتم... کاری که کمتر زنی حوصله داشته باشه اما من...
 عاشق شغلمم.. مهندسی معماری.
 به کلاس که رسیدم.. تقه ای به در زدم و باجدیت وارد کلاس شدم...

به احترامم از جا بلند شدن... حداقل ۱۰ سالی از من کوچیکتر بودن این ترم پایینی ها.
روی صندلی نشتم و سلام کردم بهشون نگاه کردم و چشمم به نیما افتاد خیلی عادی رومو برگردوندم و طبق روال تدریس رو شروع کردم.

پاهام درد گرفتن از ایستادن..تخته هم که پر شده بودرو به همشون گفتم
_فعلا اینارو نت برداری کنید.

و پشت میز نشستم وبهشون نگاه کردم...یادداشت میکردن...

از چهره نیما خندم گرفت از این رشته متنفره...به تپیش نگاه کردم تا ببینم به حرفم عمل کرده یانه...
پیرهن کرم با شلوار خاکی و کفشای اسپرت ...

نگاهمو از هیکل چهارشونه وخواستنیش گرفتم و تک تک بچه هارو نگاه میکردم..

با دیدن رادمهر اخمام توهم رفت و با پشت خودکار چندبار کوبیدم و روی میز و باجدیدت و تن صدای بلند گفتم

_خانم رادمهر...رادمهر...باشمام.. فرانک رادمهر...باشماهستم...خانوم

سرش پایین بود و چشماش بسته...بقیه با تعجب بهش نگاه کردن

_خانوم براتی لطفا..

به دوستش اشاره کردم که براتی هم زد تو پهلویه فرانک..

زود چشماشو باز کرد تا دید همه دارن نگاهش میکنن بهم خیره شد و با تته پته گفت

فرانک رادمهر_ب..بله..استاد...

با خودکار ضربه ی آرومی به چونم زدم:اونارو از تو گوشت دربیار خانم...وسط کلاس درس..جای اهنگ گوش کردن نیست..اگه تحمل کلاس سخته..برو بیرون حاضریتو میزنم.

با ترس اب دهنشو قورت داد وهندزفریاشو دراورد و گفت:نه استاد..ببخشید ..

هنوز نمیدونن سر کلاس جای این بچه بازیا نیست...

یکم که گذشت نگاه خیره ای احساس کردم..

سرمو بلند کردم چشمم تو چشمای قهوه ای و براق نیما افتاد..لبخند محوی زدم ...

از جابلند شدم و تخته روپاک کردم...

یکم دیگه که به پایان کلاس مونده بود گوشه یکی زنگ خورد ...

عصبانی شدم یعنی نمیدونن باید سایلنت باشه گوشیشون سرکلاس؟

برگشتم تا یه چیزی بگم که قیافه پراسترس نیما رو دیدم

نیما_بخشیداستاد..میشه من برم؟یه مشکلی پیش آمده.

از استرسش ناراحت شدم و گفتم:بفرمایید.

اونم سریع جزوه و کوله اشو برداشت و از کلاس رفت بیرون... دلشوره گرفتم.. چی شده بود... دیگه دل و حوصله درس دادن نداشتم.. چند دقیقه دیگه هم کلاس تمامه...

زمان کلاس که تمام شد از دانشگاه خارج شدمو نشستم تو ماشین و با اضطراب شماره نیمارو گرفتم... جواب نمیداد... وای خدا... تا حالا سابقه نداشته جواب منو نده..

دوباره گرفتم

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد.. لطفا دوباره شماره گیری بفرمایید.

فکرم مشغول شد.. چی شده یعنی؟!.. به ساعت نگاه کردم.. هفت...

ای وای من هفت و نیم جلسه دارم...

سریع رانندگی کردم تا به دفتر برسم... ربع ساعت تاخیر...

ماشینو تو پارکینگ جای همیشگی پارک کردم و وارد دفتر شدم... دفتر نسبتا بزرگ مهندسی...

خودمم که ریاست و اداره اش میکردم...

دوسه ساعتی جلسه طول کشید... همه مرد بودن.. عادت کرده بودم.. تو اکثر جلسه های افراد با سابقه تنها خانم من بودم...

با جدیت و منطقی صحبت میکردیم...

جلسه که تمام شد از اتاق بیرون رفتن ...

با خستگی روی صندلی چرم پشت میز نشستم و دستامو تو سرم گذاشتم...

با صدای گوشیم ...

از روی میز برش داشتم و با دیدن شماره نیما زدم تو پیشونیم ...

یادم رفت اصلا.. سریع جواب دادم

_الو.. نیما.. کجا رفتی؟ چرا خاموش بود گوشیت... قلبم ریخت... کجایی تو... کی بود زنگ زد... الو.. نیما جواب بده.

با استرس و دلهره تند تند حرف میزدم دیدم جوابی نمیده

_نیما؟ چرا جواب نمیدی..؟

_ش.. شنا.. یا؟

با شنیدن صدای بی جوش نفسم رفت ترس ورم داشت چرا اینجور شد؟

_چت شده نیما؟ چرا اینجور حرف میزنی؟

_ب.. بیا.. خونم.. زود بیا.. شنایا..

اب دهنمو با ترس قورت دادم.. بغض کردم... نیما همه زندگیه منه..

_الان میام الان.

زود قطع کردم و خدا میدونه چطوری سالم رسیدم..با اینکه کل صورتم خیس بود...منی که اصلا گریه نمیکردم واسه نیما خون اشک میریختم.

سریع پیاده شدم و دزدگیرو زدم و دویدم سمت خونه اش..اشکای صورتم و پاک کردم و همزمانپلکامو روی هم گذاشتم و باز کردم...چرا در خونه بازه؟از فکر اینکه کسی رفته تو خونه و بلایی سرش آورده پاتند کردم و سمت در اصلی دویدم...

درو باز کردم خونه اش کاملا توی تاریکی فرو رفته بود...

ترسیدم و بلند بلند اسمشو صدا میکردم...

_نیما...نیما..کجایی..چی شده؟...

نور خیلی کمی که بود با دیدن نیما وسط سالن...نزدیک بود سخته کنم...پهن زمین افتاده بود...

قلبم تند میزد که احتمال میدادم هر ان ممکنه بزنه بیرون...انقدر تند دویدم تا سمتش برسم که پام پیچ خورد و افتادم جفتش...

انقدر ترسیده بودم که حتی یادم رفت چراغو روشن کنم..

به صورته نیما توی نور خیلی کم نگاه کردم..و گریه کردم..مغزم قفل کرده بود...

دستهشو گرفتم..

چقدر گرم بود

با گریه گفتم_نیما؟نیما چشماتو باز کن..نیما حرف بزن..چت شده؟جواب بده تروخدا..چه بلایی سرت آمده؟...

زدم زیر گریه و تکونش میدادم اما اون واکنشی نشون نمیداد..ترسیده بودم و دستوپامم گم کردم...

سرمو آوردم بالا که چشمم به بادکنک افتاد...

نور کم بود ولی خوب من چشمای تیزبینی داشتم و دیدم..بادکنک؟...توخونه نیما؟...

با چیزی که یادم افتاد چشمم گرد شد و گریه کردن از یادم رفت...

رکب زده بود بهم...

عصبی شدم و محکم کوبیدم تو سینه اش و جیغ کشیدم

_نیما!!! این چه مسخره بازییه؟..پاشو فهمیدم سالمی..

چشماشو باز کرد...نشست سر جاش باتعجب نگاهم کرد و درحالی که سعی میکرد جلو خندشو بگیره تو چشمای اشکی ام نگاه کرد...

محکم زدم تو بازوی سفتتش

نیما_بابا تو دیگه کی هستی؟...فهمیدی..تازه اولش بود.

دوباره زدم تو بازوش:که تازه اولشه؟...مرد حسابی قلبم ریخت..

دوباره اشکام چکید...میمردم اگه بلایی سرش میومد.

زدم روی کتفش و گفتم_ خیلی لوسی.

دستم گرفت و روشو بوسید و همزمان با اون یکی دستش اشکمو پاک کرد

_زن..دستت درد میگیره...خواستم یکم متفاوت باشه.

دستشو پس زدم و بلند شدم و عصبی گفتم

_میخوام صدسال تفاوت نباشه...تو که منو کشتی نیما...

ازجا بلند شد و سینه به سینه ام وایساد...سرمو بلند کردم تا صورتشو نگاه کنم

نیما_ ای بابا خانمه من ..گفتم که میخواستم غافلگیرت کنم...از کجا میدونستم که انقدر تیزی...

با انگشت اشاره و شصتش چونه امو گرفت و سمت بالا کشید ..نفسای گرمش به صورتم خورد از عصبانیت کم کرد...این مرد منبع آرامشه..

زمزمه وار گفت:عذرخواهی کنم کافیه؟

انگشتمو روی لبه‌اش گذاشتم:نه...تو باید همون نیمای مغرور بمونی...

تو اون تاریکی و نور کم...عطره تلخ و گسش ..ناراحتیمو فراموش کردم...از خیره شدن به چشماش میترسیدم...مسخت میکردن..جادو میشدم

یک کنترل کوچیک از جیبه شلوارش درآورد و دکمه ای رو زد..

یهو تمام چراغای سالن روشن شدن...پر از بادکنک های مشکی و قرمز ...

یک کیک قلبی با شمع که ۳۱ تزئین شده بود...اهنگ ملایمی که پخش میشد...

واقعا قافلگیر شدم..سوپرایزش عالی بود...

لبخند پهنی زدم و به صورتش که خیره نگام میکرد نگاه کردم

_واقعا عالیه...خیلی خوبه..ولی اگه یه باره دیگه فقط یه باره دیگه از این مسخره بازیا دربیاری خودم میکشمت عزیزم...

با لبخند نگاهم کرد و محکم دراغوشم گرفت

نیما_ تولدت مبارک همه زندگیم.

با لبخند ازش جدا شدم:مرسی...خیلی خوبی تو نیما...

با دوتا دستاش صورتمو قاب گرفت:برو بالا تو اتاق خودم ..یه لباس گذاشتم برات..زودهم بیا پایین..

با تعجب گفتم:نیما؟!واقعا؟

نیما_اره عزیزم

زود ازش جدا شدم و رفتم تو اتاقش...یهو تو ایینه به خودم نگاه کردم..

زدم زیر خنده..چه ذوقی کرده بودم من..ولی دارم برات آقای نیما خان...

نه به روزای اول که انقدر جدی بود نه به الان که خودشو زده بود به غش...
حتی با اینکه شوخی کرده بود ترسیدم...
همین مشکلات توی زندگیمون به قد کافی زیاد هست...
به لباس روی تختش نگاه کردم...یه لباسه مجلسی بلند بارنگ گلبه ای...
چه خوش سلیقه...مفنه رو از سرم دراوردمو مانتومو از تنم کندم و لباسه رو پوشیدم..
این ناقلا چه اندازه هامم بلد بود.
..اخیلی بلند بود به مچ پاهام میرسید...
گلبه ای خیلی بانمک..یه طرح گل با هاشور سفید سمت راستش مایل بود
و یقه اش قایقی بود و شونه هام معلوم بودن
..و استیناش تا آرنجم بودن..از تو ایینه به خودم نگاه کردم..
این؟همین که چند روز پیش توی مغازه چشممو گرفته بود ولی به نیما نگفتم..
از توجه اش لبخند زدم..
این نیما عشقه منه...موهامو باز کردم...لخت و قهوه ای...
به میز توالتش نگاه کردم...
کیف آرایشی؟...زیپشو باز کردم و چشمام درشت شد...اینارو واسه من خریده...
عالیه...ارایشی نداشتم...اما امشب نیما پیشم بود...عشقه زندگییم...
خط چشم مایع رو باز کردم و پشت پلکام کشیدم..
ریمل زدم...رژ لب صورتی پررنگ زدم..
خنده ام گرفت...دوتا رژ لب تو کیف بود...سرخ ..و صورتی پررنگ...
شونه هامو بالا انداختم...
عطر خودم که همیشه همراهم بودو از کیفم دراوردم و زدم...خواستم پیام بیرون که چشمم به یه جفت صندل نقره
ای براق افتاد...پام کردم و از اتاق خارج شدم
..یه خونه ویلایی ۲۰۰متری...
بعد از بحث کردن با خانوادش سر موضوع ازدواج با من ..
این خونه رو خرید.
واقعا هم سوپرایزم کرد...
وارد پذیرایی شدم و دیدم که روی میلهای کرم شکلاتی نشسته...با لبخند بهش نزدیک شدم..
از پشت دستامو روی دوتا پلکاش گذاشتم و نزدیک گوشش گفتم

_خیلی دوست دارم...

دستامو از روی چشماش برداشت و گفت: من صدبرابر بیشتر...

چپ چپ به چشمای شیطونش نگاه کردم: ولی هنوز اون کاره لوس و بی مزه ات رو یادم نرفته...

مردونه خندید گفت: شرمنده.. تا الان واسه کسی سوپرایزی انجام ندادم.

نشستم جفتش که با فندک شمع هارو روشن کرد...

دم گوشم گفت _خانمم ارزو کن.

چشمامو بستم و ارزو کردم.. ارزویی که چندین ماهه دلم میخواد واقعیت بشه...

چشمامو که باز کردم دیدم بهم زل زده...

با لبخند گفت: ارزوت چی بود شنایای من؟

به چشماش زل زدم: خودت چی فکر میکنی؟

نیما _همون آرزویی که من همیشه میکنم...

میدونستم اونم مثل منه و دوست داره از این بلا تکلیفی نجات پیدا کنیم...

نیما _شعمارو فوت کن عزیزدلم...

از محبتش لبخند دندون نمایی زدم و شمع رو فوت کردم... ۳۱ساله شدم...

در حالی که کیکو میبریدم با خنده گفتم

_اصلا یادم نبود امروز تولدمه...

گذاشتم تو بشقابو با چنگال کیکو جلوی دهنش گرفتم

قبل از اینکه کیکو بخوره گفت

_من عاشق این روزم چون تو همچین روزی خدا بهم فرشته ای داد که داشتش لیاقت میخواد..

از جوابش داغ کردم و گونه هام رنگ گرفت...

گونه اشو بوسیدم و

گونه اممو به گونه اش چسبوندم

عاشقشم.. همین..

در حالی که تو فنجونای تپل و کوتاه قهوه میریخت گفت

زهرای: قبلا گفتم.. بازم میگم... رضایت خانوادش مهمه.. مادرش.. خودتو نیما باید هنوز تلاش کنی...

روی میبل روبه روم نشست و قهوه رو داد دستم زیر لب تشکر کردم

_ واقعا نمیفهمم چرا مخالفن؟! چرا؟! چون سنم از نیما بیشتره؟! مگه چندساله؟! ۴ساله فقط... نیما که مشکلی نداره...

تو حرفم امد: من میدونم شنایا... تو عاقلی.. تحصیل کرده... تو جامعه بودی... دختر ۱۵ساله نیستی که بگم هوس

داشتی... ولی چاره چیه؟ میبینی که.. مادرش اجبار داره با دختر عمه اش ازدواج کنه...

پوزخند زد: میگه از بچگی به نام هم دیگه ان... زهرای.. من واقعا عاشق نیما شدم... فرق عشقو هوسم تشخیص

میدم... ولی همین مادرش مارو چند ماهه دیوونه و عاصی کرده.

زهرای نفس عمیقی کشید و فنجونو به دهانش نزدیک کرد:

- خوب حق داره... مادره... دوست داره پسرش با رضایت و خواسته ی خودش زن بگیره... درسته بی منطقی میکنه و

جلوی شمارو گرفته ولی به هر حال حرفیه که زده و پا فشاری میکنه.

کلافه دستی به صورتم کشیدم: بی نیما بودن... دیوونه میکنه منو

زهرای لبخندی زد: مطمعا باش اونم چنین حسی داره.

از یاد نیما در ذهنم لبخند زدم.. حتی فکر کردن بهش باعث تجدید روحیه میشد.

زهرای: نگران نباش کم کم مشکلات حل میشه... توی زندگی مشترک انسانیت طرفین مهمه... که اگه بر اساس تعلیم

خدا و قران بخوایم عمل کنیم مطمعا باش زندگیمون دچار مشکل نمیشه که سن رو بهانه کنیم...

کلافه گفتم -اره اجی درست میگي.. ولی چرا تفاوت سنی مرد از زن مهم نیست در صورتی که سن زن از مرد بیشتر

باشه همه فکر میکنن پسره دنبال مادر میگردد... چرا این افکار مزخرف پاک نمیشن؟ سن انقدر مهم نیست که همه رو

تحت الشعاع بده زهرای.

دستم گرفت و بالحن مهربون گفت

_ حق باتو... گناهی نکردی که عاشق یه پسر از خودت کوچیکتر شدی... خیلیا مثل شما دارن چندین سال با خوشی

زندگی میکنن... تو پرونده ها طلاق.. خیلیا از زناشون بزرگترن.. مهم تفاهم و علاقه اس شنایا...

به میبل تکیه داد و با آرامش گفت: و اینکه اکثر پسرای که با زنایی از خودشون بزرگترن ازدواج میکنن.. دنبال مهر و

محبت مادری ان... غریزه ی مادری... تا این حس داشته باشن... با چیزایی که تو گفتی و من از اقا نیما میدونم... اون

خودش به اندازه کافی احترام و محبت تو خانوادش داره... و حتی مثال های دیگه.. ساپورت مالی و امنیت کاذب.. که

مثلا نیما بخاطر پول و موقعیت اقتصادی و اجتماعی تو پا پیش گذاشته... و امنیت کاذب.. خوده نیما امنیته تو... پناه

تو... تکیه گاهیه برای تو.. پس هیچ کدوم شامل نمیشه و فقط مشکل شما مادرشه... رضایتش.

حرفاشو قبول داشتم.. چون هیچ وقت بدون فکر کردن حرفی نمیزد: زهرای.. من و نیما هر دو به بلوغ فکری

رسیدیم... موقعیت اجتماعی و فرهنگی داریم.. بچه نیستیم که.

حرف زدن با زهرای و انرژی مثبتی که با حرفاش بهم میداد حالمو بهتر کرد...

داشتن دوست روانشناس این مزیت هارو هم داره.
 زهرا: باید مادرشو یک دل کنید.

فصل سه

در حالی که مچ دستمو محکم گرفته بود و سمت خونش میکشوندم گفتم
 _نه نیما ول کن زشته مامانت ناراحت میشه.
 انگار این حرفم بیشتر عصبی اش کرد.. در حالی که در پذیراییو باز میکرد با تن صدای بلند گفت
 نیما_ همین مامانه من خواب و بیداریو از من گرفته.
 رفت وسط پذیرایی و دست منم ول نکرد.
 پدر مادرش با تعجب وارد پذیرایی شدن و مادرش تا چشمش به دستای ما افتاد اخماش توهم رفت
 و با نفرت و انزجار گفت
 _دسته پسرمو ول کن... محرم نامحرم حالت همیشه دختره غربتی... اون نامزد داره.
 با فریاده نیما محکم مشتمو فشار دادم
 نیما_ شما چی میگی مامان؟ نامزد؟ تنها کسی که من حاضر از دواج کنم باهاش شنایاس مامان... شما ها بیخود برنامه
 ریزی کردی.
 مادرشم تو صورتم داد زد: همش از گور این دختره اس... چه وردی خوندی جادوگر؟ نیما ببین چی میگم تو فقط و
 فقط باید با نیوشا ازدواج کنی..
 پدرش که ادم فوق العاده منطقی و با شعوری بود روبه همسرش گفت
 پدر نیما_ خانم چرا اجبار میاری تو کار... این دوتا جوون همو دوست دارن تو چرا سنگ میندازی؟
 مادرش انگار انبار باروت بود با حرفه شوهرش جیغ زد
 _پسره منو خام کرده .
 پدرشم با تن صدای بلند گفت: "مگه بچس نیما؟ خودش انقدر درک و فهم داره تا برای زندگیش تصمیمی بگیره..."

مادرش با صدای بلند گفت: درکش اینه با زنی که همسن مادرشه ازدواج کنه...
از بی منطقی و چرت و پرتاش سر درد گرفتم... چرا حرفاش باد هوان؟
صدای نیما چهار ستون بدمو لرزوند: من با شنایا رابطه داشتم و اون همه جوهر زنه من محسوب میشه تا چند روز
دیگه هم ازدواج میکنیم.. خواستی بیاین... نخواستینم فدای سر خانومم... فقط عشقه شنایا مهمه
تو چشمام نگاه کرد: فقط عشقه تو..
بدون حرفی دستمو گرفت و کشوندم بیرون... این چرا همچین حرفی زد؟
من و نیما خیلی پیشروی کرده باشیم در حد همون بغله... رابطه؟...
انقدر خودارپش بالا بود که میگفت بعده ازدواج... با اینکه شعله های عشقمون خیلی داغ بود.
تو ماشین که نشستیم کلافه سیگار دراورد و کشید بعد از چند دقیقه ...
زمزمه وار گفت: دیگه از دستت نمیدم شنایا... تا اخر همین هفته ازدواج میکنیم... دیگه نمیذارم کسی بهت توهین کنه.
سیگارو از لباس دروردم و از شیشه پرتش کردم پایین
تو چشمات خیره شدم: من مال توام نیما.. حرفای مادرت مهم نیست واسم... اما زهرا میگه حق داره...
کلافه گفت: چه حقی داره؟ که منو از تو دور کنه؟ مگه من جوونک ۱۸ سالم؟ شنایا تو فقط مال.. منی
لبخندی زدم: مگه غیر از اینه؟
اونم که انگار اروم تر شده بود لبخندی زد: کی میشه تو واسه همیشه برای من شی.
دستشو گرفتم و گفتم: من همین الانشم مال توام نیما.
روی دستمو بوسید و لبخند زد: خیلی خانومی.
به روش لبخند زدم و اونم حرکت کرد.
یهو گفت: استاد؟... چه خبر؟
غش غش خندیدم: استاد نه شنایا.
نیما_ من قریبون استاد بد اخلاقم میشم..
زدم رو بازوش: عه؟ نگو خدا نکنه.
دستمو گرفت و گذاشت روی دنده و دسته خودشم گذاشت روی دستم
از گرمای دستاش همه وجودم داغ شد...
من این نیما رو میپرستیدم..
همون دانشجوی مغروری که از جواب کم نمیورد...
جو کلاس من اروم بود و نیما با آرامش کل کل میکرد... خیلی محترمانه...
نیما از درس خوشش نمیود... واسه همین دیر دانشگاه اومد...

با ترم اولیا افتاده بود واسه لیسانس... من خودم از ریاضی فیزیک مهندسی معماری قبول شدم...
 انقدر خوشحال شدم... انقدر ذوق زده شدم... که همون روزش تب کردم.
 فوق لیسانس مهندسی معماری دانشگاه تهران داشتم
 دیگه بخاطر شغل و کارم... درسو ادامه ندادم و استاد دانشگاه شدم...
 دفتر مهندسی و کار ساختمونم نظارت میکردم... عاشق کارم.

فصل چهار

خواب بودم که با صدای ایفون از خواب بیدار شدم
 تو روحت ...

بابا من فقط یه پنجشنبه بیکاری دارم ...

شیطونه میگه درو باز نکنم...

هووف... ای پدرت...

با کلافگی از تخت پایین اومدم و زیر لب غرمیزدم

_خروس بی محل.. وقت و بی وقت حالیش نیست انگار...

خواب الود سمت در رفتم و شالمو که به آویز جاکفشی بزرگ جفت در بود برش دادشتم

لباسه استین بلند با شلوار ورزشی مشکی... بد نبود..

بدون اینکه از چشمی نگاه کنم... درو باز کردم

_بله؟ بفرمایید

با دیدنش... خواب از سرم پرید...

این؟... اینجا چه غلتی میکنه؟

اخماف رفت توهم..

با چشمای خاکستری تو چشمای عصبیم نگاه کرد..

رادین_سلام شنایا...خانوم.

از اینکه اسممو بی هیچ پیشوند و پسوندی گفت اخمام تو هم رفت و خانم رو اضافه کرد...

جدی گفتم: امرتون؟

لبخند مضحکی زد: اومدم عشقمو ببینم...

پوزخند زد: ادرسو اشتباه اومدین جناب.

درو خواستم ببینم که هلم داد و اومد داخل...

هنوزم مثل قبلش دیوانه و خودخواه

عصبی گفتم: چی میخوای اینجا...گمشو بیرون..زودباش.

جای اینکه عصبی بشه لبخندش پررنگ تر شد و تو صورتم نگاه کرد:

رادین: نه..میبینم که هنوزم زبون تند و تیزی داری .

پوزخندی به صورت خندونش زد:

_قرارم نبود عوض بشم...حالام از خونه ام برو بیرون..

به قدری تو صورتم خیره شد که کلافه داد کشیدم: مرتیکه به چی نگاه میکنی؟ میری یا زنگ بزنگ مامور بیاد جمعت کنه...

دستشو دور کمرم انداخت..

با نفرت از حصار دستش خودمو بیرون کشیدم

عصبی گفتم_ دست نجست بهم نخوره رادین..

اونم که انگار طاقتش تمام شد دسته گله بزرگی که گرفته بود رو روی جاکفشی گذاشت و بهم نزدیک تر شد

رادین_د اچه چرا نمیفهمی دوست دارم هان؟ به سال دوسال نیست...بیشتر از ۶ساله که میخوامت...

_چی؟...مگه به خواستن یا نخواستن تو؟...ببین من حوصلتو ندارم لطفا از خونه ی من برو بیرون.

با پوزخند مزخرفی جلو امد

رادین: بالاخره مال من میشی شنایا...دست از سرت برنمیدارم.

خنده ای هیستریک کردم_بزرک نمیر بهار میاد..اوکی حالا برو.

لبخند پیروزی زد: گفتمی اوکی دیگه؟ باش

بدون اینکه اجازه حرفی بهم بده رفت بیرون...درم بست.

گوشیم زنگ خورد...مامان بود..

از دست رادین عصبی شده بودم..نفس عمیق کشیدم و جواب دادم

_جانم مامان؟

مامان_سلام..خوبی؟

روی میل پهن شدم

_مادره من همین صبح باهم صحبت کردیم که...

_مادر نشدی بفهمی چی میگم...دخترم اون سر دنیاس ...

_مامان..بحث همیشگی؟...بس کن...الان ۱۳ساله گذشته...

_بخاطر درسه شیلا...فوقشو بگیره برمیگردیم..

خوشحال شدم_جدی؟...چه خوب...

_نیما خوبه؟

با اسم نیما لبخند زدم..

_اون که اصلا عالییه...

_مادره فولادزره اش چی میگه؟

از صفتی که داد بهش زدم زیر خنده...

_گل گفتی...هیچ مثل قبله...

_هنوزم میگم...

از حرفی که میخواست بزنه مطمئا بودم

_بس کن مامان..من و نیما قسمت همدیگه ایم..رضایت مادرش واسه من مهم نیست..نیما براش مهمه.

_هرچی خدا بخواد..

خواستم بحثو عوض کنم

_بابا کجاست؟

_سر کاره مادر..

_اهان..

_خوب شنایا فعلا...کاری نداری؟

_نه مامان..سلام برسون به همه.

_باشه عزیزم..خداحافظ.

گوشیو قطع کردم...

سرم را میان هر دو دستم گرفتم...خدایا کی از این بی قراری نجاتم میدی..

گوشیو برداشتم و زنگ زدم به نیما

نیما_جانم خانومی؟

لبخند پهنی زدم_سلام خوبی چطوری؟

خندید:زنگ زدی حالمو بررسی؟

روی کاناپه دراز کشدم و چشمانم را بستم

_نه.

اونم جدی گفت_چیزی شده؟

اب دهنمو قورت دادم_رادین..اینجا بود..

با دادش زهرم پوکید:تو چی گفتی شنایا؟

_ب..بخدا..اومد و چرت و پرت گفت و ..رفت

_چرا زودتر نگفتی..مرتیکه حروم زاده...

_نشد ببخشید...اومد خونه..

پرید تو حرفم و تند گفت:کاری که باهات نکرد..

از غیرتش لبخند زدم:نه..

_عوضی...

_خوب پیدا کردن ادرسم کاره سختی نیست...لابد رفته دفتر..

_هووف...

_ولش کن نیما مهم نیست..چه خبر؟

_هیچی..

فهمیدم هنوز عصبیه

_ای بابا نیما..گفتم که رفت...

_باشه..خیلی خوب..

_سرکاری؟

_اره ..شرکتتم...

_نیما؟

_جانم؟..

_خوب ناراحت نباش دیگه..مهم نیست رادین..

_ نه خوشگلم ناراحت نیستم...

تند تو حرفش گفتم

_ بریم بیرون؟

صدا یخنده ی مردونشو شنیدم: چشم تا دو ساعت دیگه حاضر باش..

_ چشم چشم.. فعلا اقای..

گوشی را قطع کردم

یه قاشق بستنی در دهانش گذاشتم..

هوای خنکی بود و باد و نسیمی که به صورتم میخورد ...

بستنی ای که میخوردم

باعث شد احساس لرز کنم و بیشتر به نیما نزدیک شوم..

سرمو روی شونه اش گذاشتم...

احساس گرمای دلپذیری را در تمام وجودم داشتم...

مهربون بود.. خیلی مهربون.. بانمک و بامزه...

البته غرور و جدی بودنش سر جای خودش.. گاهی از اخمش میترسیدم...

این مرد... با چهره ی جذاب تمام وجوده منه.. حتی اگه همه ی دنیا نخوان باهم باشیم.

نیما با خنده گفت _ چی شده؟..

بیشتر خودمو چسبوندم بهش: میخوام گرم بشم...

دستانش را از هم باز کرد و من خودم رو بیشتر تو اغوشش گلوله میکردم...

فضای سبز و هوای خنک و اغوشه گرم نیما..

با تعجب و چشمانی عصبی تو صورتش نگاه کردم تند گفتم

_ باز که تو پیدات شد!

چشمانش جز جز صورتمو میکاوید تو صورتش توپیدم

_ چرا نمیذاری راحت زندگیمو کنم؟

با آرامش ذاتی اش روی مبل نشست: من تو رو میخوام شنایا...

عصبی گفتم _ برو بیرون تا زنگ نزدم حراست...

انگار اونم عصبی شد: برم که تو با اون پسره بمونی؟

اخممامو توهم بردم

_زندگی خصوصیه من چه ربطی به تو داره؟

با لبخند مرموز گفت: تو قراره زن من شی..

بلند زدم زیر خنده و با نفرت گفتم

_چی میگی رادین؟ خواب نما شدی؟ من؟ زن؟ تو؟ خرافات میگی؟

از جابلند شد و تو صورتم خیره شد

_میبینی که چطور حرفم واقعی میشه..

از حرفش ترسیدم... این عوضی ادم نرمالی نبود...

_قبلاهم گفتم تو هیچ غلطی نمیتونی کنی..

در حالی که سمت در میرفت گفت

_خواهیم دید خانم مهندس.

و رفت بیرون..

میترسیدم به نیما چیزی بگم...

سرمو روی میز گذاشتم...

سرم در حال ترکیدن بود...

خدا یا بسته دیگه..

خسته شدم..

از این همه استرس و تشویش..

گناهمون چیه جز.. عاشقی؟

فصل پنج

گوشیو پرت کردم روی تخت و بلند زدم زیر گریه...

نشستم پایین تخت و زانوهایم را بغل کردم

اشکهایم تمام نداشت حرفای مادره نیما در ذهنم جولان میدادند...

کارت های عروسیشونم پخش کردن... نیما و نیوشا...

یک هفته ای میشد که هیچ خبری از نیما نداشتم...

هرشب گریه میکردم...

برای اولین بار به دوست صمیمی اش زنگ زدم.. همکارش که تو شرکت بودن

شرکت بابای خوده نیما...

.. خبری نداشتن و میگفت سر کار نمیره...

دانشگاه هم نمیومد...

هیچکس خبری از نیما نداشت..

امروز صبح بعد اینکه از دفتر بیرون اومدم تا پیام خونه...

مادرشو دیدم که دم در ایستاده...

از فکر اینکه بلایی سر نیما اومده دویدم سمتش ..

اما اون با غرور نگاهم میکرد

قبل از اینکه لب باز کنم حرفی بزنم

کارت عروسی عشقمو جلوم گرفت و با تمام بی رحمی گفت

:این دوتا از بچگی مال هم بودن... اگه تو نبودی توی زندگی پسر زوتر سر و سامون میگرفتن.

تلاشی واسه گرفتن کارته سفید رنگی که سرسری نگاهش کردم نکردم...

توچشمای عسلی اش نگاه کردم: مشکل شما با من چیه؟ چرا ...

تند گفت: نیما پسره منه... تنها بچه ای که من دارم و از همون وقتی که نیوشا دنیا اومد و نیما ۶ساله اسمشونو رو هم

گذاشتم... حالا هم خوب گوشاتو باز کن... دست از سره پسره من بردار... خوشگلی؟ تحصیل کرده ای؟ پولداری... واسه

خودت.. نیما دیگه زن داره...

و عقب گرد کرد...

با چشمای خیس به کارت عروسی نگاه کردم...فردا؟؟؟؟...
 حس میکردم قلبم نمیزنه..نیما داشت ازدواج میکرد؟
 بعد از یه هفته بی خبری...حالا کارت عروسیش تو دستمه؟!
 دوباره زدم زیر گریه...
 نیما؟ تو بیمعرفت نبودی؟...
 چرا اینکارو کردی؟..
 ازم بدت اومد اره؟..
 توهم فکر کردی بعد ازدواج از من سیر میشی..
 چون سنم بیشتره..
 پیر میشم...خستت میکنم..
 هق هقام بیشتر میشد و تمامی نداشت...خدایا من نیما رو دوست دارم...
 اشکامو پاک کردم..قلبم شکسته شده بود...
 نیما این کارو باهام کرد...
 اون نیمای غد و یکدنده همیشه به خواسته هاش میرسه...
 به همه چیزی که بخواد..
 یعنی منو نمیخواد؟..معلومه که نه
 اگه میخواست زن نمیگرفت...
 منو ترک نمیکرد...
 باید متنفر بشم ازش...
 دیگه منطق و عقلم بهم فرمانی نمیداد..
 باید متنفر بشم از نیما...
 نیمای ...حتی دلم نمیداد حرف بدی بهش بزنم
 هه..تو چقدر ساده ای شنایا..اون دیگه زن داره..
 عشقت ازدواج کرد..

 با گریه عقب میرفتم و ضجه زدم
 _ نه رادین...ترو خدا...التماس میکنم....

رادین لبخندی زد و با چشمانی که شهوت و رذالت موج میزد گفت
 _قبلا گفته بودم شنا یا.. تو مال من میشی... زن من..
 هلم داد و پهن تخت شدم... تو خونه ی خودش.. تخت خودش.. اتاق خواب خودش..
 لعنت به تو رادین که ملکه عذاب منی...
 با بی رحمی تمام تن و بدنم رو کبود زخمی کرد...
 با ضربه های پی در پی و محکمش تنم رو خونی و کبود میکرد...
 صدای جیغ هایم گوش فلک را هم کر میکرد...
 دست و پا زدنم و چنگ زدن بهش.. جلودارش نبودم..
 اما این ادم... ادم؟
 به راستی چنین موجودی لیاقت اسم انسان و ادمی را دارد؟..
 بعد از ساعتی جیغ و درد کشیدنم و خنده های از لذت رادین...
 به این باور رسیدم که بهم تجاوز شده...
 منم یکی از قربانیان تجاوزم؟..
 از رویم بلند شد و من باهمه خونی که از دست دادم احساس سرگیجه میکردم...
 تنم له شده بود... لعنت بهت...
 وجوده نحست... رادینه لعنتی...
 با درد چشمانم را بستم و تو سیاهی فرو رفتم..

 با حس نوازش صورتم چشمام رو با درد باز کردم..
 چشمام قفل چشمای رادین شد همه اتفاقات یادم آمد و بلند زدم زیر گریه...
 دستش که بدنم خورد... جیغ کشیدم:
 _بهم دست نزن.. گمشو
 ازم دور شد و من با نفرت نگاش میکردم و گریه میکردم...
 با آرامش ذاتی اش گفت: برات اینارو گذاشتم بخور...
 سینی رو پرت کردم و همه محتویاتش پخش زمین شد و با دردی که تو کل بدنم بود داد زدم
 _مردشورتو ببرن رادین.. بمیری... ازت متنفرم.. اشغال... از جلوی چشمام گمشو..
 با شرمندگی جلوی پام زانو زد.. از ترس تو خودم جمع شدم..

بازو هام..رو نام..گردنم..

جای جای بدنم درد داشت و احساس کوفتگی میکردم

رادین_من که گفتم دوستت دارم...یه بار دوبار نبود...از همون موقعی که دیدمت..شش سال پیش..اما تو منو..احساسمو..عشقمو ندیدی..

با گریه گفتم:منظورت از عشق تجاوزه؟

با چشمایی که شرمندگی و پشیمانی به خوبی معلوم بود گفت

_واسه خاطر اینکه دیگه اون نیما مالکت نشه..

تا اسم نیمارو آورد محکم زدم تو صورتش و داد زدم

_کل وجوده اون میارزه به توی نامرد...

با این حرفم بلند زدم زیر گریه

طرفداریه کیومیکردم؟

کسی که پسم زد؟

با یک هفته نبودنش و ازدواجش..

از جا بلند شد و از اتاق رفت بیرون

از جا بلند شدم وبا دردی که تو کل بدنم پیچید تا مغزه استخونم تیر کشید...

پتوی نازکی از روی تخت برداشتمو دور بدن برافتم..لعنت بهت

تا نگاهم به ایینه افتاد از شدت بهت و تعجب..

چشمام درشت شد و با بغض نگاه کردم..

تمام گردن و قفسه سینه ام و شونه هام کبود و قرمز ..

دستمو جلوی دهانم گرفتم تا صدای گریه امو نشنوه..

تا به حموم رسیدم اب داغو باز کردم و چنان تنمو با صابون میستم ...

تنم به اندازه کافی کبود هست و سعی میکردم نجاست دستانش رو پاک کنم..

برام مهم نبود تنم میسوزه فقط میدونستم که جسمم الوده اس..

زدم زیر گریه..

خدا؟...چرا؟

مگه چیکار کردم؟..

یه روزی فکر میکردی بهت تجاوز شه؟...

اونم کی؟ همکارت؟ همون مرد با جذبه و نسبتا معقول؟
 و الان میفهمم هیچ انسانیتی نداره...
 دلم درد میکرد و بی جون بودم و تمام تنم درد میکرد
 ولحظه ای نبود که به رادین فوش ندم

از حمام بیرون امدم..
 حولشو تو حمام دیدم...
 سریع لباس هایی که دیشب به زور از تنم میکند رو پوشیدم..
 گرسنه بودم... دلم ضعف میکرد..
 از اتاق بیرون اومدم و وقتی دیدم نیست
 رفتم تو آشپزخونه و یه سیب از روی میز برداشتم..
 کمر درد داشت جونمو میگرفت... عوضی
 رفتم توی اتاقم و دنبال گوشیم گشتم..
 چه عجب.. تو کیفم بود
 سریع در اوردم و شماره نیما جلوی چشمم اومدم..
 خواستم تماس بگیرم که یاده نامرد بودنش افتادم..
 اون دیگه نیمای من نیست...
 یه مرد زن داره..
 یه مرده متاهله..
 و شاید..
 شاید عاشق زنشه...
 اگه نبود زیر بار نمیرفت...
 زدم زیر گریه و شماره زهرا رو گرفتم
 _الو.. شنایا؟
 با گریه گفتم: زهرا..
 _جانم؟ شنایا گریه میکنی؟
 _زهرا.. بهم تجاوز کرد..

با بهت و تعجب گفت: کی؟؟ نیما؟

با اسمش بلند تر گریه کردم گفتم: نه.. نیما.. دو شب پیش ازدواج کرد..

با بهت گفت: هییییی!!!! با کی؟ نیوشا؟ دختر عمه اش؟

اشکمو پاک کردم:اره..

وایسا ببینم تجاوز؟ به تو؟ کی؟

رادین... ۶ سال پیش برای یکی از پروژه ها همکاری شده بود.. دوسالی ازم بزرگتر بود.. دنبالم بود.. یه سالی ازش خبری

نبود و تو اون مدت من عاشق نیمای لعنتی شدم.. دوباره پیداش شد.. تا اینکه دیشب بهم.. تجاوز کرد.. زهرا چیکار

کنم؟ حاله از خودم بهم میخوره.. نجسم.. کثیفم...

نه!!!!!!

اره زهرا خوشی به من نیومده...

ببین.. گوش کن.. میتونی فرار کنی؟.. میدونی کجایی؟ برات وکیل میگیرم.. جزاشو بده..

یهو گوشیم کشیده شد و با شتاب به دیوار خورد و شکست..

داد رادین بلند شد: تو باید زن من شی.. فرار تو کارت نباشه شنایا..

جیغ کشیدم: بدبختم کردی.. تجاوز بهم کردی.. اشغال.. اصلا تو کی هستی که منو اینجا زندانی کنی؟

صورتمو تو دوستانه دستاش قاب گرف

من کی هستم؟ همون کسی که عاشقته..

دستانش را محکم پس زدم: نه خودتو میخوام.. نه عشقه دروغی..

هر دو بازویم را گرفت که از دردش جیغ کشیدم...

از فشار دستانش کم کرد:

من فقط میخواستم تورو مال خودم کنم...

داد کشیدم: لعنتی تمام زندگیمو نابود کردی.. من که کاری باهات نداشتم..

اونم داد کشید: از زبون نفهمیده که الان اوضاع اینجوره.. اون نیما بی همه چیز میخواست باهات ازدواج کنه..

تا کلمه بی همه چیز رو دنبال ی اسم نیما گفت چنان کشیده ای بهش زدم که احساس کردم کف دستم سوخت

داد زدم: خفه شو.. بی همه چیز تویی.. بی ناموس تویی..

دستمو گرف و با آرامش کف دستم رو بوسید..

بخاطر تو همه اینایی که گفتم هم میشم...

دستمو محکم دراوردم: بی خود مظلوم نمایی نکن رادین.. من میدونم چه ادمه مکاری هستی..

توچشمام خیره شد: من با عشقه تو عوض شدم..

جیغ زدم: کودوم عشق... یه شب؟.. اینکه بدبختم کردی؟؟ از ۱۸ سالگی مثل یه مرد زندگی کردم و نداشتم لاشخور کثیفی مثل تو حتی بهم چپ نگاه کنه... اونوقت تو دیشب بلایی سرم آوردی که الان ارزوم مرگه.. میفهمی؟! مرگ.
داد زد: من عاشقتم..

جیغ زدم: من عاشق نیمام..

با حرص فریاد زد: کودوم نیما؟ همون که زن داره؟ تورو فراموش کرد و انداختت دور.. بچه نشو شنایا..
لبامو بهم دوختم.. راست میگفت..

نیمایی که زن داشت..

کارت عروسی و نبودش حرفای رادینو ثابت میکرد...

اشکام روی گونه هام ریخت: فعلا دست از سرم بردار..

و سمت اتاق دویدم و درو محکم بستم و خودمو پرت کردم روی تخت و بلند گریه کردم..

این بدبختی تقاص چیه؟....

فصل شش

گوشه مبل خودمو گلوگه کرده بودم و به بخار لیوان چایی ام که روی عسلی بود خیره شدم...
دوهفته گذشت... دو هفته ای که با مرده فرقی ندارم.. ناخواسته به نقطه ای خیره میشم و پلک نمی‌زنم...
از دیدن خودم درون آئینه وحشت دارم..

از دیدن یه ادم نجس و الوده و کثیف می‌ترسیدم...

یه کلمه حرفم نمی‌زدم...

شوک بزرگی بهم وارد شده بود...

تمام مدت رادین سعی میکرد باهام حرف بزنه بهم نزدیک شه

اما من لبام چفت و دهانم بسته بود..

قدرت حرف زدن نداشتم...

مغزم قفل بود و صحنه های کتک خوردنم... جیغ زدنم..
التماس و ناله های دلخراشم و رضایت رادین از این اتفاقات... تو ذهنم هک شده...

_من دارم میرم بیرون ..یه چیزی بخور.
و از خانه خارج شد..در دلم گفتم بری که برنگردی.
ناخواسته اشکی از چشمم چکید...
دوهفته تمام نه میخندیدم نه گریه میکردم نه حرف میزدم..
عین مرده ی متحرک فقط راه میرفتم و نگاه میکردم و نفس میکشیدم..
این حقمه؟..
تقاص چیه؟ گناهم چی بوده؟
اینکه نیما منو نخواد..
رادین بهم تجاوز کنه..
من شنایم...این دختره بی روح من نیستم..
نمیخوام باشم..من شنایم..
اینجا چه غلطی میکنم؟
باید بذارم این مرتیکه زندگیمو نحس کنه؟..
اما..من که دیگه شنای سابق نیستم..
بی توجه به افکار منفی سمت اتاق دویدم تا نیست بهتره برم..
مانتو و شال و شلواری که خریده بود رو پوشیدم..
باید جواب پس بده..باید به سزای عمله ناشایستش برسه..
من کسی نیستم که سکوت کنم..
جرات دارم..میتونم..
از حقم..از دخترانگی که بزور ازم گرفته شد و به تاراج برده شد..حمایت کنم..
من شنایم..شنای شاهد فر..
همون کسی که سخت کار میکرد..
از ۱۸ سالگی تنها از سوءد برگشت ایران..
کار کرد..درس خوندم..

فرد موفقی برای جامعه شد..
 میسازم..هم زندگیمو هم شخصیت قبلیمو..
 من یه زن...
 یه خانم..
 حق خودمو از ادمی مثل رادینه منفور میگیرم...
 سریع بیرون اومدم..
 اینجا کجاست...؟
 با دیدن اسم محله متوجه شدم تهرانه..
 خداروشکر از شهر خارج نشدم..
 با سرعت هیچی تمام تر میدویدم..
 به ماشین و رهگذران توجهی نمکیردم..
 فقط میخواستم فرار کنم ازش..
 به کوچه ی خلوت و سوت و کوری رسیدم و بلند زدم زیر گریه..
 من صدامو باید برگردونم..
 اروم زیر لب ناخواسته اسم نیمارو به زبون اوردم..کم کم صدام بلند تر شد..جیغ کشدم:نیمایا.....
 با سرعت دیوادم سر خیابون و تاکسی گرفتم...
 ساعت ۳ ظهر بود و تاکسی کم بود...
 تا یه ماشینی اومد خودمو انداختم جلوش...
 راننده خانم جوانی بود که با ترس نگاهم میکرد..
 با گریه گفتم:تروخدا منو تایه جایی برسون..
 سریع نشتم تو ماشین و جیغ زدم_حرکت کن..
 با ترس بدون حرف ماشینشو روشن کرد...
 با گریه ادرس خونه زهرا رو دادم..میدونستم بعد از اینکه بفهمه نیستم...
 میاد خونه ی خودم..
 چند باری از اینه جلوی ماشین نگاهم میکرد..
 محلش نمیداشتم...خسته بودم..
 تا رسیدم در خونه از ماشین پریدم بیرون و ایفونشونو چند بار فشار دادم.

صدای عصبی و کلافه زهرا پیچید: ای بابا چه خبر؟..
تا صورتمو تو ایفون تصویری دید
با تن صدای بلند گفت: شنایا!!!!!!!
و در عرض چندثانیه در کوچه رو باز کرد و محکم بغلم کرد.. زدم زیر گریه...
فقط آرامش میخواستم..
انگار چشمش به اون خانمه خورد که هنوز دم در بود ..
متوجه شد این منو آورده..
دم گوشم گفت: ایجی برو تو الان منم میام.
از در رد شدم و پشت در کوچه منتظر شدم و اشکامو پاک میکردم..
صدای اون خانمه رو بازهرا میشنیدم
زهرا: مرسی عزیزم.. لطف کردی آوردیش.. مدیونتم.
-نه نه .. خواهش میکنم.. فقط چیزی شده؟ مشکلی داشتن؟
از حرفی که زد متوجه شدم خیلی فضوله...
_نه گلم چیزه خاصی نبود.. بازم میگم لطف کردی.
از زهرا کمتر از این انتظار نمیرفت... تو دار و راز نگه در.
اونم که انگار فهمید این موضوعات ربطی بهش نداره گفت
_باشه.. خداحافظ.
_خداحافظ عزیزم.
صدای گاز دادن ماشینشو که شنیدم کسری از ثانیه زهرا داخل د و محکم بغلم کرد..
منم که داغ دلم تازه شد زدم زیر گریه...
با صدای علیرضا همسرش ازش جدا شدم و دستمو گرفت و سمت در ورودی رفتیم
زیرلب سلام کردم..
اونم جوابمو داد که زهرا دم گوشش چیزی گفت که سریع رفت داخل...
زهرا هم دستمو کشید و تو اتاق مطالعه اش برد و روی صندلی نشستیم
زهرا_ ایجی الان برمیگردم.
رفت بیرون و من دوباره گریه کردم...
بعد از چند دقیقه با لیوان شربت پرتقال و شیرینی تر جلوم نشست..

بی حرف با ولع خوردم... گرسنه بودم و تو خونه ی رادین کمترین اشتهاایی نداشتی...
 با اخم به صورتم نگاه کرد و زیر لب به رادین فوش میداد...
 _دستش بشکنه.. همه گردنت کبود و خونمردگیه..
 اب دهنمو با بغض قورت دادم: مرگ راحت تر بود زهرا.
 دستمو تو دستای پر امنیتش گرفت
 و با لحن خواهرانه ای گفت: دورت بگردم.. مطمعا باش کارشو بی جواب نمیداریم...
 لیوان خالی شده رو توی سینی گذاشتمو تکیه دادم به صندلی.
 _ازش متنفرم زهرا!.. خیلی اشغاله.. میگه عاشقمه..
 دستمو روی کبودی از نجم گذاشتم: نمونه عشقشه.
 _نیما نداشت عکستو بدم تو روزنامه..
 پریدم تو حرفش: اون عوضی جایی تو زندگیه من نداره.
 درجا زدم زیر گریه... همه جمله ای که گفتم دروغ بود...
 دستمو محکم گرفت
 _نه شنایا... اشتباه نکن.. تو متوجه نشدی چی شده..
 عصبی گفتم: اشتباه؟ یه هفته بلکه بیشتر ازش خبری نداشتی... مادرش کارت عروسیشو داد... نزدیک یک ماهه من دیگه
 نیمایی ندیدم
 نفس عمیقی کشید: بنده خدا اون پیرزنم عذاب وجدان داره.
 پوزخند زدم: ازش طرفداری میکنی؟ با بی رحمی خبر ازدواج عشقمو با یکی دیگه داد بهم.
 زهرا _یه لحظه چیزی نگو بذار تعریف کنم.
 _خوب بگو.
 _اون یه هفته که نیما نبود... تصادف کرده بود..
 دستامو روی دهانم گذاشتم
 _هییییی.. چی گفتی؟
 _اره.. تصادف کرد.. کما نرفت... فقط ..
 با استرس و هول _فقط چی؟
 _حافظه اشو از دست داد
 با بهت و تعجب تو چشمای ابی اش نگاه کردم... حافظشو از دست داده؟

زهرا_ مادرش از این فرصت سواستفاده کرد... فردای اینکه نیما بهوش اومد هیچی یادش نبود... مثل یه بچه که تازه متولد شده.. تورو که هیچ اسم خودشم یادش نمیومد... مادرش کارتای عروسیو پخش کرد... بازم نیما هیچ چیزی یادش نبود... بزور اجبار زنش دادن.. بعد یک هفته حافظش برگشت... چنان محسری به پا کرد که خدا میدونه... اینارو مادر خودش پیشم اعتراف کرد....

با بهت به دهانش چشم دوختم

_خواستیم عکستو بدیم چاپ کنن.. خطتو رد یابی کردن.. شکسته بود... عمل نمیکرد... کسی رادینو نمیشناخت... نیما زمین و زمانو بهم دوخت و خبری ازت نشد... بهش گفتم... گفتم که بهت... تجاوز شده.

اشک ریختم

-ببین شنایا باید بهش میگفتم... اونم ادمه منطقی و فهم و شعور بالایی داره... خیلی راحت بگم نادیده گرفت و گفت فقط خودش برام مهم.. اینکه تا اخر عمر باهام باشه... البته بعد از کلی داد و هوار...

_ویه خبر بد دیگه دو روز بعد از عروسی نیما و نیوشا.. پدرش فوت کرد... مادرشم عذاب وجدان گرفت که اوه تو ممکنه گرفته باشتتون.

بلند زدم زیر گریه... خدا دیگه چرا باباشو گرفتی.. اون واقعا پدرشو دوست داشت.

_و الان نیما در به در دنبالت تا ردی ازت بگیره..

با ورود نیما...

گریه هام شروع شد..

ظهر که فهمید برگشتم در جا خودشو رسوند.

روی مبل نشستیم که نشست کنارم.. زهرا رفته بود تو آشپزخونه..

دلَم براش تنگ شده بود.. خیلی زیاد .

تا دستمو گرفت ..یه حالت انزجار بهم دست داد..

سریع واکنش نشون دادم و تو خودم مچاله تر شدم...

با بهت نگاهم کرد:چت شده شنایا؟ ببین میدونم.. من واقعا بخاطر همه ی این اتفاقا شرمنده و متاسفم.. ازم متنفر نباش.. چون هیچکودوم از این اتفاقا خواسته ی من نبوده.. جریان.. تعرض... که بهت شد.. از زیر سنگم شده پیداش میکنم لجنو... خونشو میریزم.

دست خودم نبود ناخداگاه ازش فاصله و کناره میگرفتم.

چشمم به زهرا افتاد که متفکر به من نگاه میکرد... تا دید بهش نگاه میکنم لبخندی زد و بشقاب میوه رو روی میز گذاشت و خطاب به نیما گف

_اقا نیما.. میشه تشریف بیارین؟ میخوام راجع به مساله ای صبت کنم.

نیما سرشو تکون داد و دنبالش رفت تو اتاق نورا..دختر خودش و علیرضا که از ظهر با پدرش رفته بودن خونه مامانیزرگش.

تا درو بستن...حس کنجکاویم بهم غلبه کردم و اروم سمت اتاق رفتهم گوشامو تیز کردم

زهرا ببینید اقا نیما..الان وضعیت مناسبی نداره..اون حتی از سایه خودشم میترسه..اینکه هنوز اون صحنه ها تو ذهنشه..تجاوز بدترین اتفاق واسه یه خانمه که گریبانشو میگیره و تا ابد هم هک میشه توی ذهن و قلبت.

صدای نفس کشیدنای عصبی نیما رو شنیدم

_اون خیلی تو این چند هفته اذیت شد..شاهد یه عمل خشونت امیز بوده..بذارید واضح بگم به هر حال هم شما هم خودش باید کنار بیاید قانون به جرم رادین رسیدگی میکنه و اینکه..تجاوزی که به شنایا شد صرفا جهت سلطه جویی و حس مالکیت توسط رادین بود..

نیما_بله..حرفاتونو قبول دارم..بیشتر واسه روحیه اش ناراحتتم.

_متأسفانه بله..دچار افسردگی هم شده..اون الان به کسی نیاز داره تا حمایتش کنه..ارومش کنه..و ازدواج شما هنوز یادشه وبابت تجاوزش احساس شرم و خجالت میکنه.

عصبی گفت_ من هیچ وقت این ازدواجو قبول ندارم..فرداهم توافقی قراره محضر طلاق بگیریم.

از این حرفش لبخند زدم...برمیگرده با من؟...

_اروم باشید...سعی کنید هیچ استرسی بهش وارد نکنید و ...نزدیکش نشید..متوجه اید که منظورم چیه؟اون خاطره تلخ تو ذهنشه..میترسه..وحشت داره..نمونش چند دقیقه پیش که پس میزد شما رو..سعی کنید جلوش هیچ حرفی نزید که عصبی بشه.

_حتما...این اتفاق مال قبله و من اجازه نمیدم دوباره احساس بدی داشته باشه...نمیذارم زندگی الاش دچار مشکلی بشه...پدر اون مردک عوضی هم در میارم.

فصل هفت

از حرفش چشمام گرد شد و با صدای بلند گفتم

چی؟ ببین اگه فکر کردی عاشقت میشم.. فکر کردی ساکت میمونم تا راحت زندگی تو کنی... نه.. از این خبرا نیست من تا گردنتو دور طناب دار نینم دار.. فکر کردی از شرم حرفی نمیزنم و پیشو نمیگرم؟ مثل خیلی از دخترایی که بخاطر نجابتشون هیچ حرفی نمیزنن که امثال تو چطور جسم و روحشونو نابود میکنه.

قاضی صحبتو ادامه داد

پسر جان! کدوم رابطه عاشقونه؟ همه ی شواهد پزشکی قانونی نشون داده به طور وحشیانه به این خانم تجاوز شده.. جای زخم و کبودی... بهت توجه نمیکرد... به قول خودت دنبالش بودی اون کاریت نداشت... باید بهش تعرض میکردی؟... جزای تو فقط اعدامه.

از کلمه اعدام لبخندی بر لبانم نشست..

تقاص باید بدی رادین... میمیری..

همانطور که روح و جسممو کشتی و من با نیما تونستم دوباره بشم شنایا...

رادین سعی میکرد دروغ بگه.. اما همه ی گفته هاش برعکس درمیومد..

خدایمیدونه با چند نفر بودی و همچین بلایی سرشون آوردی اونا از ترس حرفی نزدن...

با پول زیباییت ...

دخترارو بدبخت میکردی...

منی که حتی به زور باهات حرف میزدم.

با حکم قاضی آرامش گرفتم... اعدام

نیما از بس که داد و بیداد کرد دوتا سرباز از اتاق قاضی بیرون بردنش

مدیون زهرا و شوهرش بودم...

خودش که با حرفاش ارومم میکرد

علیرضاهم که وکیل شد

و من... یه خانم... که جزو قربانیان تجاوزه...

مشتاقم تا تقاص متجاوزم رو ببینم.

بادیدن تیترو روزنامه لبخند پهنی زدم و زیر لب برای خودم خندم
 "شیرزن ایرانی که متجاوزش را پای چوب دار کشید"
 در خواست خودم بود...عکسمو مات کرده بودن..
 و من با علاقه قلبی خواستم این موضوع تو تمام روز نامه و مجله ها باشه...
 تا کسایی که مثل من بهشون تجاوز میشه...

از ترس..

از شرم ..

از نجابت و خجالت...

تلاشی واسه پس گرفتن حقشون نداشتن..از حق و حقشون نگذرن..
 رادین واقعا حقش بود بمیره...

گاهی وقتا به خودم میگم..چیکار کردم که جذب من شد؟

اگر سنگین تر رفتار میکردم؟ اگر باهش گرم نمیگرفتم؟

ولی هر چی فکر میکنم میبینم من حتی یه لبخند خشک و خالی به رادین نزدم..
 زندگیمو ساختم..با کمک مرد زندگیم..

نیما...

البته عقد کرده بودیم تا بعد از سال پدر خدایا مرزش عروسیو راه بندازیم...

خونمو دادم مستاجر و رفتم خونه نیما زندگی کردم.

خونه ای که ۱۳ سال پیش خریدم.

یکه و تنها بعد از دیپلم برگشتم ایران...فقط ۸سال سوئد زندگی کردم...

ایرانو دوست داشتم..

مادرش دیگه پارو دم نمیداشت..

نیش زبون نمیزد..

اروم شده بود و سعی کرد منو به عنوان عروسی پذیره...

نیوشاهم به روی خودش نیورد..

و میدونستم اونم دلش پیش کسه دیگس و واسه اجبار خانواده ها سکوت کرده.

و من...شناپا...یه خانم...حقمو پس گرفتم..زندگیمو با شوهرم دوباره بنا کردم.

و همسرم نیما...عاشقشم..
 شاید قسمت بود که این فاصله ها و زجرارو بکشیم..
 تا بفهمیم عشقمون چقدر عمیقه..
 و من لبخند میزنم..
 به زندگیم..
 فراموش میکنم خاطرات بد رو...با وجود عشق نیما من چیزی کم ندارم
 هیچی..

لبخندش...زندگیه منه..
 و من بازنده نیستم...پیروز شدم سربلند شدم
 و عاشق زندگیمم که با شوهرم دارم..
 من یه زن ایرانی ام...
 مقاومم و نمیشکنم...

#پایان#

زهره دباشی

"که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها"

عشق..مثل دیدن راه درست تو دوراهی

عشق..مثل تو که تو تاریکی هام مثل ماهی

عشق..مثل شوری اشک رو لب

که قشنگه هر از گاهی.....

#تویسنده رمان ماه تنهای عشق